

بست میله‌های زندان



گزارش: زاهدیان افارکی
باتشکر از اداره اجتماعی پلیس آگاهی ناجا



فقط می خواستم کار فرمایم را بترسانم

نام: سعید

سن: ۲۳ سال

تحصیلات: دوره راهنمایی

جرم: آدم ربایی و گروگانگیری

محکومیت: هشت سال زندان

جثه کوچک و ریزی داشت. هم‌بندهايش می‌گفتند بسیار فرزند چابک است. وقتی از او در مورد علت حضورش در زندان پرسیدم، بلافاصله پاسخ داد:

- تقصیر پدرم بود که مرا از پشت نیمکت مدرسه به بازار کار کشید. بهانه‌اش هم این بود که ما فقیریم و باید از بجگی کار کنیم تا بتوانیم شکم خود را سیر کنیم.

من درس و مدرسه را دوست داشتم و با اینکه خیلی درس نمی‌خواندم، اما همیشه جزو دانش‌آموزان خوب مدرسه بودم. حتی وقتی پدر مرا از مدرسه بیرون کشید، مدیرمان سراغش رفت

خواست که اجازه بدهد دوباره مدرسه بروم. اما مرغ پدرم یک پاداشت و فقط با این شرط که بابت رفتن مدرسه مدیر به او پول بدهد قبول کرد موافقت بکند و مدیرمان وقتی اوضاع را چنان دید رفت و دیگر سراغم نیامد. من همه کار کردم. از یادویی تا مکانیکی و از باربری و نظافت منزل دیگران اما

از آنجا که همیشه دلم پیش درس و مشق بود ز یاد دل به کار نمی‌دادم و هر وقت هم که از کاری بیرون می‌آمدم یک کتک مفصل می‌خوردم. دفعه آخر توی مکانیکی آقا جلال، دوست پدرم مشغول کار شدم. مکانیکی بیشتر با روحیه‌ام سازگار بود. چون همه چیز را خوب یاد می‌گرفتم. بعد از مدتی مرا سرکارگر کردند. صاحب کارم به قدری به من اعتماد داشت که تقریباً تمام کارها را به من سپرد. او دختری داشت به اسم شیده که مدرسه‌اش نزدیک مکانیکی ما بود و هر روز قبل از رفتن به خانه به پدرش سر می‌زد. توی آن رفت و آمدها بود که متوجه شدم به آن دختر علاقه دارم. نخواستم با او دوست بشوم. این بود که مستقیم به سراغ آقا جلال رفتم و خودم از دخترش خواستگاری کردم، اما برخلاف انتظارم، آقا جلال سیلی محکمی به صورتم زد و از مغازه بیرونم کرد و

دیگر هم اجازه نداد

توی کارگاهش کار کنم. همان شب کتکی هم از پدرم خوردم و چون خیلی از دست آقا جلال عصبانی شده بودم، تصمیم گرفتم او را بترسانم. این بود که دخترش را گروگان گرفتم. قصدم فقط ترساندن آقا جلال و انتقام گرفتن از او بود و چون تنها مظنون پرونده بودم، خیلی زود دستگیر شدم.

بعد هم هر چه گفتم که فقط می‌خواستم چند روزی آقا جلال را توی هول و ترس بیندازم و انتقام کتک خوردن‌هایم را بگیرم، کسی حرفم را باور نکرد، حتی بعد از اینکه معلوم شد هیچ آزار واذیتی به دختر آقا جلال نرسانده‌ام، حرفم به هیچ‌جا نرسید و حالا باید تاوان پس بدهم.

اگر ساناز را نمی‌گشتم او مرا می‌گشت

نام: ژاله

سن: ۲۷ سال

تحصیلات: فوق دیپلم زبان انگلیسی

جرم: قتل عمد

محکومیت: قصاص

رای دادگاه در دیوانعالی کشور تأیید شده و همین روزهاست که حکم در موردش اجرا شود. چهره رنگ پریده‌اش نشان از ترس پنهانی دارد که به سختی تلاش می‌کند آن را پنهان کند. خودش می‌گفت زمانه با او بد تا کرده و وقتی خواستم بیشتر در این مورد توضیح بدهد، اظهار داشت:

- وقتی مادرم مرد، فقط دو سال داشتم. خاطره‌ز یادای از آن موقع ندارم. فقط یادم می‌آید روز اول مدرسه را با زنی به اسم اعظم رفتیم که همه به من می‌گفتند باید به او مامان بگویم. او زنی خیلی جدی بود که نه فقط به من محبت نمی‌کرد، بلکه سختگیری زیادی هم داشت و همه، حتی پدرم از او حساب می‌بردند و نمی‌دانم چرا پدرم طلاقش نمی‌داد.

تازه به کلاس سوم دبستان رفته بودم که آن زن، بچه‌ای به دنیا آورد و اسمش را ساناز گذاشتند.

همه فکر می‌کردند چون اعظم نامادری است، با من چنان رفتاری دارد، اما بعدها متوجه شدند او حتی به دختر خودش هم ابراز علاقه نمی‌کند. زندگی ما کماکان بدون عشق و محبت ادامه داشت و تولد ساناز هم، نه فقط هیچ چیز را تغییر نداد، بلکه موجب شد تا کارهای من چندبرابر شود. هر چه من و ساناز بزرگ‌تر می‌شدیم اعظم بیشتر با ما بدرفتاری می‌کرد. هر دو تبدیل به افرادی خودخواه و منفعت‌طلب شده بودیم ۱۶ ساله شده بودم که پدرم سگته کرد و مرد. اعظم که دیگر حاضر به نگهداری از من نبود، مرا به مادربزرگم سپرد. مادربزرگ هم که پیر و بیمار بود و هم داغ پسرش

را به دل داشت، حال و حوصله چندانی برای نگهداری از من به خرج نمی‌داد. تمام عمه‌ها و عموهایم روزهای جمعه در خانه مادر بزرگ جمع می‌شدند تا همدیگر را ببینند. خیلی خوشحال می‌شدم از اینکه هر هفته پسر عمه‌ام به‌روز را می‌دیدم. من از کودکی به او علاقه‌مند بودم و در تصوراتم او را به عنوان همسر آینده‌می‌دیدم، تا اینکه حدود دو سال قبل، از شنیدن خبری به شدت شوکه شدم. قرار بود به‌روز به خواستگاری ساناز برود. از شنیدن آن خبر خیلی مستأصل و در مانده شدم. چاره‌ای جز این نداشتم که از ساناز بخواهم به او جواب رد بدهد، اما او نه فقط حاضر نشد چنان کاری بکند، بلکه کلی هم مرا مسخره کرد و یک هفته بعد شنیدم عمه‌ام به خواستگاری ساناز رفته و جواب مثبت گرفته است. آن موقع بود که دیگر حسابی عصبانی شدم. بار دیگر سراغ ساناز رفتم و این بار با التماس و گریه‌ها از او خواستم تا در تصمیمش تجدیدنظر کند، اما ساناز با بی‌رحمی تلاش کرد مرا از خانه‌شان بیرون کند و من برای دفاع از خودم او را هل دادم، که از پنجره به بیرون پرت شد. اگر هم آن کار را نمی‌کردم، او مرا به قتل می‌رساند. البته فرقی هم نمی‌کرد چون به زودی قرار است به دار مجازات آویخته شوم.

